

از نمایش دانش آموزی تا واقعیت

خاطره‌ای از : بیت اله اسدی (رئیس اداره فرهنگی و هنری همدان)

به انتخاب : روح‌اله مالمیر

صحنه اول : نمایش

نهارم را شش لقمه یکی می‌کردم، آن‌گونه که گاهی اوقات پله‌ها را شش تا یکی می‌کنیم! چنان با عجله و سریع غذا می‌خوردم که مادرم صدای اعتراضش بلند شد : «بچه دل درد می‌گیری! این چه طرز غذا خوردن است؟!» بی‌توجه به نهيب مادر ناهار خورده و نخورده راهی مدرسه شدم. بعد از ظهر یکی از روز های پائیز ۱۳۶۳ بود. قرار بود برای دهه فجر گروه نمایشی تشکیل شود. اکثر کاراکترهای نمایش از دانش آموزان دوره دبیرستان بودند، فقط یکی از نقش ها مانده بود که آن هم امروز از بین دانش آموزان دوره راهنمایی انتخاب می‌شد. ده دوازده نفری برای تست آمده بودند. چون سایرین دوست داشتم که نقش از آن من باشد. نوجوانی بسیجی که در مصاف با عراقی‌ها به شهادت می‌رسید و مابقی قضایا ... تست انجام شد و نهایت قرعه‌ی فال به نام یکی از دانش آموزان مدرسه‌ی راهنمایی امیرکبیر به نام «مظاهر قره باغی» افتاد. بالخره گروه تشکیل شد و نمایش تمرین. عنوان نمایش «**قبر غیب**» بود که آن را یکی از مربیان پرورشی شهرستان به نام عبا... طیوری خواه نوشته بود و خود او هم کارگردانی کار را به عهده داشت.

خبری از مابقی قضایا نداشتم تا اینکه بهمین و اسفند ۱۳۶۳ نمایش به روی صحنه رفت. حداقل ده باری به دیدن آن نمایش رفتم، به زعم اغلب تماشاگران زیباترین در عین حال غم انگیز ترین صحنه آن نمایش قسمتی بود که نوجوان بسیجی (مظاهر) به شهادت می‌رسید و همزمانش او را بر دست گرفته و در صحنه می‌چرخیدند و نوحه سرایی می‌کردند. وقتی از مظاهر در خصوص احساسش از این نمایش می‌پرسیدند، می‌گفت: «ای کاش این نقشی که بر عهده دارم به واقعیت می‌پیوست اما حیف که فقط یک نمایش است.»

صحنه دوم : واقعیت

سه سال بعد یعنی تابستان ۱۳۶۶ با «مظاهر» که شانزده سال بیشتر نداشت، در گردان ۱۵۵ لشکر انصارالحسین همدان بر بالای تپه میانی منطقه عمومی «ماووت» عراق جنب تپه‌ی «برده هوش» در جبهه بودیم. روز چهاردهم مرداد ماه ساعت ۳/۳۰ بعداز ظهر، من در سنگر مخابرات و مظاهر در سنگر نگهبانی مشغول انجام وظیفه بود. فاصله‌ی سنگر من و او تقریباً ۱۰۰ تا ۱۵۰ متری می‌شد. من مشغول کارخودم بودم که ناگهان خمپاره شصتی بر تپه نشست و گرد و غبار همه جا را فرا گرفت. از سنگر بیرون دویدم، مظاهر در سنگر نگهبانی نبود. قبل از رسیدنم به سنگر مظاهر، احمدی مسئول تپه بر بالین مظاهر رسیده بود. ترکشی از پشت سر مظاهر وارد شده و از پیشانی‌اش بیرون زده بود! به بالینش که رسیدم هنوز نیمه جانی در بدن داشت و باریکه‌ای خون بر صورتش جریان گرفته بود. با لبخندی که بر لبش بود چیزی را زیر لب زمزمه می‌کرد. سرم را جلوتر بردم تا صدایش را بشنوم. داشت زیر لب «یا حسین، یا حسین» را زمزمه می‌کرد. چقدر شبیه زمانی شده بود که در مدرسه نقش شهید را بازی می‌کرد. وقتی احمدی او را بر آغوش گرفت و از سنگر بیرونش آورد همانگونه شده بود که در آغوش هم بازی‌هایش در نمایش «**قبر غیب**» بازی می‌کرد. ای کاش زندگی این فرصت را به ما می‌داد تا این دو صحنه را در کنار هم بگذاریم و یکبار دیگر از احساسش بپرسیم. اما حیف که ... خندید و رفت.

تصاویری از نمایش دانش‌آموزی «تیرغیب» که شهید مظاهر قره داغی در آن به شهادت رسیده بود.

